



گَاهنامَه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره عصر
برای مربیان فهم قرآن
پایه دوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان‌های سوره عصر
۶	کار خوب ماشا
۸	بَرّه گمشده
۱۱	قصه‌ی مامان بزرگ

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر و ادبیات)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره عصر است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه دوم دبستان نوشته شده است. محور آموزش در این پایه، فعال کردن توان جداسازی و تمایز بین خوب و بد است. تلاش ما این بوده، داستان‌ها علاوه بر اینکه از لحاظ محتوایی رسانی پیام سوره باشد، از نظر فنی و فرم نیز در حد توان، شاخص‌های یک اثر باکیفیت ادبی را داشته باشد.

داستان‌های سوره عصر

محور آموزش سوره عصر

درک تمایز برد و باخت حقیقی

کار خوب ماشا

فاطمه زبانی

موقع رفتن به لانه، خانم خرگوشی گفت: «فردا یک کار خوبتان را سر کلاس تعریف کنید.»

ماشا، سنجاب کوچولو، فکری کرد و پرسید: «اگر تا حالا کار خوبی نکردیم چی؟»
خانم خرگوشی با لبخند جواب داد: «اگر یادتان نیامد تا فردا یک کار خوب انجام بدهید.»

ماشای توئی راه لانه فکر کرد. چیزی یادش نیامد. ماما سنجابی منتظرش بود.
گفت: «باید برویم دنبال بلوط‌هایی که توئی فصل بهار قایم کردیم. تو هم می‌آیی؟»

ماشای خواست بگوید: «من باید یک کار خوب انجام دهم.» اما پشیمان شد. سر تکان داد و پشت سر ماما سنجابی راه افتاد.

مامان و ماشا جای انبار بلوط یادشان نبود. به هر جا رسیدند زمین را کردند.
ماشای دوست داشت کار خوبی انجام دهد برای همین برگ خشکی را از روی سربیک کفشدوزک برداشت. کفشدوزک دوباره زیر برگ رفت و با ناراحتی گفت:
«می‌خواهم توئی سایه باشم.»

نزدیک غروب بود. ماما سنجابی گفت: «برگردیم.»

ماش‌ا گفت: «بلوط پیدا نکردیم.»

ماش‌ا یک تنه درخت پوشیده دید و گفت: «شاید اینجا انبار بلوط باشد.»

مامان سنجابی توی درخت رفت و گفت: «درسته.»

هر کدام چند بلوط برداشتند و به لانه برگشتند. ماش‌ا برای اینکه یک کار خوب

کند بلوطی به باباسنجابی داد. باباسنجابی بلوط‌های کنار لانه را نشان داد و

گفت: «من هم بلوط پیدا کردم.»

ماش‌ا در حال خوردن بلوط از خستگی خوابش برد. صبح هم نتوانست کار خوبی

انجام دهد و به کلاس رفت.

خانم خرگوشی از موش کوچولو شروع کرد. موش کوچولو گفت: «یک بار ماش‌ا

تغذیه‌اش را فراموش کرده بود بیاورد، نصف گردویم را دادم به او.»

بعد نوبت میمون بود. او گفت: «یک بار لاکی نارحت بود، شکک درآوردم تا

بخندد.»

نوبت به ماش‌ا رسید. ماش‌ا با ناراحتی گفت: «من چیزی یادم نیامد. دیروز هم

نتوانستم کار خوبی بکنم چون برای پیدا کردن غذا با مادرم به جنگل رفتم.»

خانم خرگوشی لبخند زد و گفت: «تو بهترین کار را انجام دادی، چون به مادرت

کمک کردی.»

ماش‌ا خوشحال شد و گفت: «از این به بعد بیشتر، کار خوب می‌کنم.»

بزه گمشده

سیده فائزه جعفری

امروز روز موعود بود. همان پنجشنبه‌ای که قرار بود ساعت ۱۰ صبح کنار کلبه
عمو رحمان جمع شوند برای تمشک خوردن.

سارا می‌خواست با معصومه و زهرا به آنجا برود. وقتی با زهرا به دنبال معصومه
رفتند، بهشان گفت که بره‌شان از دیروز گم شده و باید به دنبال آن بگردد و
نمی‌تواند به قرار تمشک‌چینی برسد. سارا و زهرا از نیامدن معصومه ناراحت
شدند، اما با دوستان دیگرشان قرار داشتند.

راه برای سارا دور به نظر می‌رسید. پاهایش درد گرفته بودند ولی برای تجربه
خوردن تمشک خستگی‌اش را به زهرا نگفت. اول جنگل بوی درختانی که دیشب
باران خورده بودند حسابی سرحالش آورد. سرعتش را بیشتر کرد. از زهرا جلو
افتاد. حسابی تند می‌رفت. انگار روی سطح صاف راه می‌رفت نه روی سربالایی.

کلبه عمو رحمان را از دور دید. رو به زهرا کرد.

- زود باش دیگه، رسیدیم. اوناهاش.

و با دست به سمت کلبه اشاره کرد.

- می‌خوای تا کلبه مسابقه بدیم؟

- یک، دو، سه...

هر دو به سمت کلبه دویدند. سارا از زهرا جلو زد. یک دفعه ایستاد. ولی زهرا نایستاد.

- زهرا بابا اصلا تو برنده یه دقیقه وایسا من صدای بره می‌شنوم. دستش را روی سینه‌اش گرفت و نفس بلندی کشید.

- حالا که داری می‌بازی داری بیخودی می‌گی.

- من که گفتم تو برنده! شاید صدای بره معصومه باشه.

زهرا گره روسری‌اش را محکم کرد و فوت بلندی کرد.

- نه بابا بره که تا اینجا نمی‌تونه بیاد.

- اگه بود چی؟

زهرا کلافه سرش را تکان داد.

- باشه حالا بریم تمشک بخوریم بعد میایم یه نگاهی می‌ندازیم.

اما سارا قیافه ناراحت معصومه از توی سرش بیرون نمی‌رفت. می‌خواست هرچه زودتر بگردد، شاید بره معصومه پیدا شود. زهرا به سمت کلبه رفت و سارا به طرف صدایی که فکر کرد شنیده است.

چند قدمی که جلو رفت به نظرش صدا قطع شد. فکر کرد شاید واقعا خیال کرده صدایی شنیده است. به عقب برگشت.

کلبه عمورحمان پیدا بود. چند قدمی بیشتر با تمشک خوردن فاصله نداشت. از فکر کردن به چیدن تمشک دهانش آب افتاد. لبخند زد. به سمت کلبه راه افتاد.

صدا را دوباره شنید. انگار از پایین پایش بود. بوته‌های کنار پایش را کنار زد. جلو رفت. یک بره سفید توی چاله افتاده بود. حیوان حالت نشسته داشت. چاله عمیق نبود. انگار زخمی شده بود. جلوتر رفت. بره تکانی خورد ولی نتوانست بلند شود. سرش را نوازش کرد. از بوته‌های کناری چند برگ جدا کرد و جلوییش

گرفت. با اشتها آنها را خورد. پشت و شکمش را نوازش کرد. روی پای بره یک ربان قرمز بسته شده بود. خودش بود، بره معصومه. بغلش کرد. باید زودتر به معصومه می‌رساندش. حتما خیلی خوشحال می‌شد. بغلش کرد و راه افتاد. کلبه عمو رحمان را دید. از فکر خوردن تمشک دلش قنچ رفت. دلش می‌خواست برود پیش بچه‌ها. دوباره قیافه ناراحت معصومه توی ذهنش آمد. به سمت خانه معصومه رفت.

قصه‌ی مامان بزرگ

نرگس افروز

ضحی بادکنک‌های رنگی‌اش را توی اتاق رها کرد و به خواهرش نیکا گفت:
 اگر تو هم آمده بودی الان کلی بادکنک رنگی داشتیم.
 نیکا به بادکنک‌های رنگی نگاه کرد و گفت:
 - من هم با مامان بزرگ کلی برای خودمان نمایش بازی کردیم.
 بعد دستش را کرد توی عروسک انگشتی جوجه و گفت:
 جيك جيك جيك تازه برای آقای خرگوش هم تولد گرفتیم. با هم كيك
 هویجی خوردیم.
 ضحی گفت:
 كيك هویج خوشمزه بود؟
 مامان بزرگ که داشت صدای آنها را می‌شنید، گفت:
 - خوشمزه بود، اما حیف که کیکش قصه‌ای بود!
 مامان بزرگ و نیکا هر دو خندیدند.
 ضحی گفت:
 - اما من توی تولد هانا کلی كيك توت فرنگی واقعی خوردم. بعد از توی کیفش
 يك عروسك توت فرنگی بیرون آورد. به نیکا نشان داد و گفت:

- ببین دخترک توت فرنگی ام چه موهای بلندی دارد. می‌خواهم آنها را ببافم.
 نیکا روی موهای دخترک توت فرنگی دست کشید و گفت:
 - اینها که واقعی نیستند! اما مامان بزرگ اجازه داد من موهایی واقعی‌اش را ببافم.
 ضحی گفت:
 مامان بزرگ يك بار هم می‌گذاری من موهایت را ببافم؟
 مامان بزرگ گفت:
 - بله که می‌گذارم. دختر به این قشنگی.
 ضحی دست کرد توی جیبش کلی شکلات‌های رنگی رنگی بیرون آورد. به خواهرش نشان داد و گفت:
 - ببین چقدر برای خودم شکلات جمع کردم.
 نیکا با دیدن شکلات‌های رنگی دوید سمت آشپزخانه. يك لیوان پر آب کرد. آورد برای مامان بزرگ و گفت:
 - مامان بزرگ قرص آبی ات را هنوز نخوردی. يك موقع خوابی یادت برود!
 مامان بزرگ رفت سمت اتاقش. قرصش را از کنار تختش برداشت و انداخت توی دهانش و گفت:
 - ممنون دختر قشنگم!
 ضحی يك شکلات آبی رنگ سمت مامان بزرگ گرفت و گفت:
 - مامان بزرگ بیا این را بعدش بخور دهانت شیرین بشود.
 مامان بزرگ شکلات آبی رنگ را گرفت. کنار تختش گذاشت و گفت:
 - ممنون از دخترهای قشنگم! الهی که هر دو پیر بشوید.
 ضحی کمی فکر کرد و گفت:
 - مامان بزرگ من دوست ندارم پیر بشوم. اگر پیر بشوم که نمی‌توانم بروم

تولد. آن وقت حوصله‌ام سر می‌رود!

مامان بزرگ خندید و گفت:

- خوب آن وقت يك نيكايی پیدا می‌شود. می‌ماند پیش تو با هم نمایش

عروسکی بازی می‌کنید و کلی به شما خوش می‌گذرد.

ضحی به نیکا نگاه کرد و گفت:

- یعنی اگر من هم بمانم پیش مامان بزرگ به من هم خوش می‌گذرد؟

نیکا گفت:

به شرطی که بلد باشی با مامان بزرگ نمایش عروسکی بازی کنی. با هم قصه

بخوانید.

ضحی کمی فکر کرد و گفت:

- مامان بزرگ می‌شود تولد صدرا من پیش شما بمانم با هم نمایش عروسکی

بازی کنیم؟

مامان بزرگ گفت:

- حالا تا آن موقع شاید خودم هم توانستم بیایم!

ضحی نشست روی تخت مامان بزرگ و گفت:

- پس من کی پیش شما بمانم به من خیلی خوش بگذرد؟

مامان بزرگ گفت:

- همین الان.

ضحی خوشحال شد و آن شب ماند پیش مامان بزرگ و کلی به او خوش گذشت.